



دکتر سید عبدالباقی مدرس در هنگام نوجوانی

مدرس چه گفت؟ ...

دکتر سید عبدالباقی مدرس

آنچه در پی می آید خاطراتی است که توسط مرحوم دکتر سید عبدالباقی مدرس در برخی از محافل خانوادگی و دوستانه، بیان و توسط آقای دکتر علی مدرسین تقریر گردیده اند. آقای دکتر مدرس پس از نگارش این مجموعه، بار دیگر متن را برای آن مرحوم خواندند و از استاد آن اطمینان یافتند. هر چند برخی از این خاطرات در برخی از آثار ایشان به صورت پراکنده آمده اند، اما درج مجموعه آنها در این یادمان، می تواند به ترسیم منش فردی و اجتماعی مدرس کمک کند.

درآمد:

لری تمنا نیست. بفرمایید چه مطلبی است؟» آن نماینده اظهار داشت، «حضرت آقا مسبقاً که حقوق نماینده مبلغ صد تومان است و این برای اداره زندگی کم است. ترتیبی دهید که مجلس، این مبلغ را به دوپست تومان برساند.» مدرس در جواب گفت، «نظر شما درست یا غلط، در مورد آن بحثی ندارم، ولی روزی که انتخاب شدید مشخص بوده که حقوق شما صد تومان است و با رضایت، وکالت را انتخاب کرده‌اید یا انتخابتان کرده‌اند. اگر حالا ناراضی هستید، باید استعفا بدهید و اعلام کنید که ما با حقوق دوپست تومان حاضری قبول نمایندگان کنیم. اگر موکلین یا آنها که شما را انتخاب کرده‌اند، راضی شدند و باز به مجلس آمدید، حق دارید دوپست تومان بگیریید غیر از این هم راهی ندارید.»

عقل و پول
روزی در خانه ما عده‌ای از همکاران مدرس و مخالفان سردار سپه جمع شده بودند و درباره راه و روش مبارزه صحبت می‌کردند. من در آن میان، بهار، زعبی، آشتیانی و حابری زاده را می‌شناختم. مردی که مشخص بود ثروتمند و غنی است، آمد و در جمع آنان نشست. هر کس فکر و پیشنهادی می‌داد، آن مرد غنی هم اظهار نظری می‌کرد، مدرس روزه او کرد و گفت، «حاج آقا! باید هر کسی هر چه دارد به کار اندازد. اینان عقل دارند و آن را به کار گرفته‌اند و تو که فقط پول داری، همان را خرج کن. این طور بهتر است.» آن مرد سکوت کرد و بعدها از یاران وفادار مدرس شد و مدتی شهربانی او را زندان کرد و دیگر نمی‌دانم چه شد. خدایش از اوضاعی باد که از آن سخن مدرس نه تنها نرنجید، بلکه بهره گرفت و عمل کرد. مدرس را همه دوست داشتند و به او ارادت می‌ورزیدند. من تقریباً کسی را ندیدم که از سخنان رک و پوست کنده او که بدون ملاحظه کسی، در هر مقامی که بود، می‌گفت، نرنجید شود و خود او هم همین صفت عالی را داشت! از دست بهرامی سیلی خورد، ولی حتی یک بار نشد که به این اهانت اشاره کند و در مجلس دوره‌های بعدی که به بهرامی نماینده بود، به روی او بیاورد. به او محبت کامل داشت، گویا مطلقاً چنان اتفاقی نیفتاده است.

دعوا بر سرگوسفند و بز
یکی از روزها پیش از تشکیل جلسه رسمی مجلس، نمایندگان بحثی داشتند و شیروانی نماینده شهرضا (قمشه) و کازرونی نماینده کازرون و نواحی آن، سخت به یکدیگر پرخاش می‌کردند. مدرس علت اختلاف آن دو را جویا شد. شیروانی گفت، «آقا عده‌ای از بوبر احمد و قشقلی آمده‌اند و گوسفندان اهالی ولایت خودتان، قمشه را، برده‌اند. چرا باید چنین باشد و اموال مردم به وسیله سارقین مسلح به غارت رود؟» مدرس گفت، «آقای شیروانی! جوش زیاد نزنید. بیابان‌های قمشه

مانند...
جای مدرس و وکالت
فراموش نمی‌کنم که در گیرودار انتخابات دوره چهارم، هرکسی می‌خواست وکیل محلی گردد، می‌آمد منزل ما و اصرار داشت مدرس او را تأیید کند. روزی یکی از این منتظر الوکاله‌ها آمد حضور آقا و پس از تعارفات و تملقات معمول گفت، «حضرت آقا! فلان کس (نام برد)، برای بزرگ نمودن خود در روزنامه نوشته است (روزنامه را به آقا نشان داد) که در منزل مدرس بودم و او به دست خود برای من جای آورد و من خوردم.» مدرس بلافاصله به او گفت، «اشکالی ندارد. شما هم بنویسید به منزل مدرس رفته و او جای ریخت و خودش خورد. شایسته است مرا وکیل خودتان نمایند.» آن مرد وقتی سخن مدرس را به این ترتیب شنید، خود را جمع کرد و رفت. تصادفاً، این مطلب را یکی از روزنامه‌های آن زمان هم نوشت و مدت‌ها برای منتظر الوکاله‌ها سر زبان‌ها بود.



حقوق وکالت
روزی همراه آقا به مجلسی رفتم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، یکی از نمایندگان مجلس که به نظرم شیخ العراقرین زاده بود، به ما رسید و خطاب به آقا گفت، «شما در این زمستان سخت با این پیراهن کرباسی و یقه باز، گرفتار سرماخوردگی می‌شوید.» مدرس نگاه تندی به او کرد و گفت، «آشیخ! کاری به یقه باز من نداشته باش، حواست جمع دروازه‌های ایران باشد که باز نماند.»

تصور می‌کنم دوره چهارم بود و شاید شش ماهی از عمر مجلس می‌گذشت. می‌دانیم مدرس در این دوره لیدر اکثریت و در اوج شهرت و قدرت بود. یکی از روزها، نزدیک غروب، عده‌ای از نمایندگان به مناسبتی که حالا فراموش کرده‌ام و شاید یکی از اعیاد بود، به خانه ما آمدند. جمعیت متراکم و زیاد بود. من با خرما از واردین پذیرایی می‌نمودم. یکی از نمایندگان گفت، «حضرت آقا! من از طرف قاطبه نمایندگان استدعایی دارم که امید دارم اجابت گردد.» مدرس با همان سادگی و لهجه خاص خود پاسخ داد، «در ولایت ما ضرب المثلی هست می‌گویند سلام

اینکه می‌گویم مقدمه‌ای است برای خاطره‌هایی که از پدرم دارم. متأسفانه در صورت مذاکرات مجلس جملات کوتاهی که مدرس در میان سخنان و نطق‌های نمایندگان می‌گفته، ثبت نشده است. مهم این کلمات است که به مناسبت مطالب مورد مذاکره، دنیایی معنی و مفهوم دارد. حیف که بسیاری از آنها دیگر فراموش شده‌اند و گرنه خود روشنگر تاریخ هرحادثه آن زمان بود. مثلاً در یکی از جلسات مجلس، راجع به حقوق نمایندگان صحبت بود که به مبلغ ۲۰۰ تومان برسد، مدرس نطق کوتاهی کرد و گفت، «عده‌ای هستند که نیازمندند، بگیرند و عده‌ای که نیازمند نیستند، نگیرند، کسانی که غریبند و امورشان نمی‌گذرد، اشکالی ندارد که این مبلغ به آنان پرداخته شود.» سخنان ایشان تمام شد و نشستند، یکی از نمایندگان اظهار داشت، «چرا وزیر و رئیس الوزرا هزار و دوپست تومان می‌گیرند و نماینده مجلس ۱۰۰ تومان؟» مدرس، با همان خونسردی خاص خود، گفت، «برای اینکه آنان تفنگ و سرنیزه دارند.» جملات کوتاه مدرس به قدری متداول بود و در میان نطق نمایندگان مانند شهابی پرتاب می‌شد که اگر کسی نمی‌شنید، از دیگران می‌پرسید که مدرس چه گفت.

در دوره چهارم مجلس شورای ملی، مدرس، از نمایندگانی که بدون توجه به مصالح ملت و کشور به لایحه‌ای رأی داده بودند، شدیداً انتقاد زد و بندهای سیاسی آنان را در مجلس آشکار کرد. عده‌ای از وکلای نامی ای به موتمن الملک، رئیس مجلس، شکایت کردند که مدرس در مجلس به ما بد گفته و به موافقین نظر خود، خوب گفته است. رئیس در جلسه علنی، نامه را خواند و یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد کمیسیونی تشکیل شود و به چگونگی بد گفتن مدرس به وکلا، رسیدگی کند. مدرس، در همان جلسه اظهار داشت، «اگر برای اینکه چرا من به عده‌ای بد گفته‌ام کمیسیونی تشکیل شود، باید کمیسیون دیگری هم تشکیل گردد و رسیدگی کند که من چرا به عده‌ای دیگر خوب گفته‌ام.» عده‌ای از نمایندگان مخالف و کارکشته سیاست باز دانستند که مدرس می‌خواهد در این کمیسیون‌ها، دلایل خوب بودن و بد بودن را مطرح کند و لاجرم زد و بندهای سیاسی آنان را بیش از پیش بر ملا می‌سازد؛ این بود که از رسوایی بیشتر ترسیدند و قضیه را نادیده و ناشنیده گرفتند.

یقه باز مدرس
روزی همراه آقا به مجلسی رفتم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، یکی از نمایندگان مجلس که به نظرم شیخ العراقرین زاده بود، به ما رسید و خطاب به آقا گفت، «شما در این زمستان سخت با این پیراهن کرباسی و یقه باز، گرفتار سرماخوردگی می‌شوید.» مدرس نگاه تندی به او کرد و گفت، «آشیخ! کاری به یقه باز من نداشته باش، حواست جمع دروازه‌های ایران باشد که باز

حسین

● **رضاخان، در اول خیابان سپه، مجسمه نیمتنه‌ای از خود نصب کرد که مانند دو مجسمه از پشت به هم چسبیده بودند و هم از بیرون شمایل تمام صورت او را داشت و هم از درون. روزی برای مراسمی مدرسی را دعوت کردند. رضاخان از مدرسی پرسید، «حضرت آقا! در ورودی راه می‌دیدم. درست مثل صاحبش دورو دارد.» رضاخان از شرم و ناراحتی به خود می‌پیچید و تا پایان مجلس دیگر سخنی نگفت.**

او را داشت و هم از درون. روزی برای مراسمی مدرسی را دعوت کردند. من هم همراه ایشان پیاده از منزلمان که سرچشمه بود، به آنجا رفتم. وقتی رسیدیم، رضاخان و عده‌ای دیگر از آقا استقبال کردند و رضاخان به شرح و توصیف پرداخت. در چادری نشستیم. رضاخان از مدرسی پرسید، «حضرت آقا! در ورودی راه می‌دیدم. درست مثل صاحبش دورو دارد.» رضاخان از شرم و ناراحتی به خود می‌پیچید و تا پایان مجلس دیگر سخنی نگفت.

سر زیر لحاف

روزی در مجلس، بودجه ارتش مورد بحث بود. رضاخان وزیر جنگ هم حضور داشت. مدرسی برای اظهار نظر پشت تریبون رفت. من هم در جایگاه تماشاچیان نشسته بودم. مدرسی پس از مطلبی که حالا نمی‌خواهم آن را بیان کنم، چون تا اندازه‌ای مراعات تمرکز مطلب نمی‌شود، مجلس را به هیجان آورد و نمایندگان سرحال و خندان شدند. مدرسی با مبادا کوچکی که در دست داشت چندین بار روی تریبون زد و نمایندگان ساکت شدند. طرفداران سردار سپه زیاد بودند. مدرسی وارد بحث شد که در سال گذشته، در بودجه ارتش رقمی برای خرید لحاف برای افراد در نظر گرفته شده بود. خنده و نجوای نمایندگان شروع شد. مدرسی باز با مبادا روی تریبون زد و مجلس ساکت شد و تکرار کرد که سال گذشته، مبلغی برای خرید لحاف... بیان کلمه لحاف، باز پیچ و خنده آغاز شد. مدرسی گفت، «من نمی‌دانم زیر این لحاف چه سری است که وقتی به این کلمه می‌روم، همه آقایان حالت طبیعی خود را از دست می‌دهند و به نجوای می‌افتند.» مجلس چنان در هم ریخت و نمایندگان به قدری از این سخن به خنده افتادند که اعلام تنفس شد و آن روز مجلس نتوانست در مورد بودجه ارتش بحث و گفتگو کند.

عموزاده‌های معترض

روزی مستوفی الممالک برای پاره‌ای مذاکرات به خانه ما آمد. مدرسی برای او احترام فوق العاده‌ای قائل بود و تنها کسی بود که به او آقا می‌گفت و او استقبال می‌کرد. وقتی مستوفی وارد حیاط شد، مدرسی به پیشواز او رفت. صحن حیاط بسیار شلوغ بود و هر گوشه‌ای چندین نفر روی فرش، حصیر و یا کنار دیوار نشسته و غوغایی به پا نموده بودند. مستوفی پرسید، «آقا! اینجا چه خبر است؟ اینان کیستند و چه می‌خواهند؟» مدرسی گفت، «اینان عموزاده‌های یهودی ما هستند. اعتراض دارند و نماینده‌ای را که دولت به زور برایشان انتخاب کرده، قبول ندارند. آمده‌اند اینجا متحصن شده‌اند تا نماینده واقعی خود را انتخاب کنند و به مجلس بفرستند.» مستوفی خندید و با مدرسی به خلوت نشستند.

مکان‌شناسی

این حکایت بامزه را من از زبان دیگری شنیده و یاد روزنامه‌های آن زمان خوانده‌ام و خاطره خودم نیست و آن چنین است که روزی یکی از نمایندگان روحانی در پشت تریبون مجلس سخن می‌گفته و بی‌مناسبت به بیان مسائل مذهبی و روضه خوانی می‌پرداخت. مدرسی سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید، «مؤمن! سه‌سالار دو ساختمان چسبیده به هم ساخته، یکی این مجلس و یکی هم مسجد و مدرسه (مسجد و مدرسه سه‌سالار). شما اشتباه آمده‌اید باید به ساختمان بغلی بروید. در مسجد روضه خوانده می‌شود. اینجا مجلس و محل قانونگزاری و رسیدگی به امور مردم و مملکت است.»

هوش انگلیسی‌ها

روزی سید حسن تقی‌زاده که تازه از اروپا برگشته بود به منزل ما آمد و طی مذاکرات مفصلی، اظهار داشت که آقا انگلیسی‌ها خیلی قدرتمند و باهوش و سیاستمدارند و نمی‌توان با آنان مخالفت کرد. مدرسی پاسخ داد، «اشتباه می‌کنی. آنها مردمان باهوشی نیستند، شما نادانان و بی‌هوشید که چنین تصویری درباره آنها دارید.»

مدرسی، رضاخان، مشیرالدوله پیرنیا و اصلاح مملکت روزی مشیرالدوله پیرنیا در کنار مدرسی نشسته بود و از جریان

خشک و بی‌علف است، آنجایی که گوسفندان را برده‌اند سرسبز و پر آب است و به (بزچی‌ها) بهر خوش می‌گذرد. کله‌ها را هم از این طرف ایران برده‌اند آن طرف ایران، از کشور که خارج نکرده‌اند. شما باید حواست جمع اموال مردم باشد که دارند از دروازه‌های ایران بیرون می‌برند. این داد و فریاد را اگر عرضه‌داری، برای آن غارت و چپاول راه بینداز. از طرفی آقای کازرونی که نماینده کازرون می‌باشد، قضیه را پیگیری خواهد کرد.» به این ترتیب دعوی شیروانی و کازرونی پایان یافته تلقی شد.

طیاره و الاغ

در مجلس شورای ملی سخن از عبور و مرور مردم و تنظیم طرح انویسرانی تهران بود. موافقین و مخالفین داد سخن دادند و غوغایی به پا شد. از جمله مخالفین این نوآوری، شیخ درشت استخوانی بود که ظاهراً نماینده کرمان بود و حرکت اتوبوسی را در بیان خویش مجسم می‌ساخت که با صدای گوشخراش خود دنیایی را پر از گرد و غبار و گل و لای نموده است. مدرسی چند بار مداد کوچک خود را روی میز مقابلش زد و آنگاه با خونسردی گفت، «آشیخ! دنیای ما دنیای قطار زیرزمینی و طیاره است. حالا دیگر مردم نمی‌خواهند سوار الاغ‌های کرمانی شوند.» مجلس از خنده و همه‌همه درهم ریخت.

زیر آیکی

در یکی از جلسات مجلس، وزیر پست و تلگراف سخن می‌گفت که، «قسمت‌هایی از کابل خط تلگراف باید از دریا بگذرد و دارای هزینه زیادی است و... مدرسی، سخن او را قطع کرد و اظهار داشت، «به جای کابل از سیم زیر آبی که معادل فارسی آن است استفاده کنید.» وزیر، بیان داشت، «کابل معادل فارسی ندارد.» مدرسی گفت، «آقا! زیر آبی فارسی نیست؟ فقط زیر آیکی فارسی است!» نمایندگان به خنده و همه‌همه افتاده و جلسه به عنوان تنفس تعطیل شد.

واگذاری گردنه

مدرسی در نامه‌های خود رعایت اختصار را دقیقاً مورد نظر داشت. به طوری که اغلب دستنوشته‌های او حکایت از تسلط شگفت

جدش محروم بود

روزی در منزل مرحوم سید محمد تدین بسیاری از رجال مملکت دعوت داشتند. عادت آقا بر این بود که هر جا مهمانی می‌رفت، مقداری نان همراه می‌برد و در هنگام شام یا ناهار سر سفره به عنوان غذای مخصوص از آن استفاده می‌کرد و چون همه به این روش عادت داشتند، ناراحت نمی‌شدند. مواردی که به یاد ندارم چنین کاری را انجام دهد، منزل مرحوم مستوفی الممالک و مرحوم مشیرالدوله پیرنیا بود که برای این دو، مخصوصاً مستوفی، احترام فوق العاده‌ای قائل بود. آن روز در منزل تدین با انگاره نقره (ظرف نقره‌ای که استکان را درون آن می‌نهادند) جای برای مدعوین آوردند. یکی از آقا پرسید، «نظر شما راجع به ظرف نقره چیست؟» آقا هم پاسخ داد، «جد این سید از داشتن چنین وسایلی محروم بود، حالا چه مانعی دارد فرزند او دارای چنین وسایلی باشد؟»

رضاخان و دورویی

رضاخان، در اول خیابان سپه محوطه بزرگی را که به نام باغ ملی بود، تعمیر و بازسازی نموده، مراسم نظامی را در آن برگزار می‌کرد و در بالای سر در بزرگ آن، مجسمه نیمتنه‌ای از خود نصب کرد که مانند دو مجسمه از پشت به هم چسبیده بودند و هم از بیرون شمایل تمام صورت



روزی سید محمد تقی‌زاده در کنار پدر



پول حلال ندارم. دیگ آشپزخانه را بدهید به این شیخ ببرد و بفروشد یا گرو بگذارد. «تنها دیگ غذاپزی را که داشتیم به او دادم. گرفت و رفت. به یاد دارم که تا فردا نزدیک ظهر که آقا ۲۵ ریال آورد و غذا تهیه کردیم، همه خانواده گرسنه بودیم.

لباس آویز و تختخواب
شاگرد مدرسه طب بودم و علاقمند به حفظ بهداشت. از آن مبلغی که آقا هر ماه برای خرج تحصیلی به من می داد و ۱۵ ریال بود، مبلغی را پس انداز کردم و یک چوب لباسی و یک تختخواب چوبی به قیمت ۳۲ ریال خریدم و بازحمت آنها را به خانه آوردم و در اتاق نمناکی که اقامت داشتم، نهادم. آقا از مجلس آمد و طبق معمول نگاهی به درون اتاق نمناکی که اقامت داشتم، انداخت و با لبخند گفت، «عبدالباقی! لباس آویز و تختخواب تا زمانی که برای رفع نیاز و سلامتی انسان باشد، مفید است. اگر جنبه زیور و زینت گرفت، سدره تکامل انسان می گردد، مواظب باش به آن روز نیفتی.»

الانسان دائم الخطا
روزی با یکی از همکلاسان در صحن حیاط منزل مشغول درس خواندن بودیم. رسیدم به جمله «انسان جائز الخطا است». مدرس که روی نیمکت نشسته بود و نامه‌ای را مطالعه می کرد، گفت، «عبدالباقی! الانسان دائم الخطا». درستش این است.

طعام و ترسو
زمانی آقا (مدرس) به ذات الریه به شدیدی مبتلا شده بود و دکتر امیر اعلم الملک که نماینده مجلس و موافق با اکثریت مجلس بود، طبیب معالج او بود. در آن زمان من شاگرد مدرسه طب دارالفنون و مشغول مطالعه دروس خویش بودم. آقا به دکتر امیر اعلم گفت، «جناب دکتر! به این عبدالباقی نصیحت کنید طب نخواند.» دکتر امیر اعلم گفت، «چرا آقا؟ طب صنعت خوبی است.» مدرس با لحنی جدی گفت، «می ترسم مثل شما طعام و ترسو گردد.»

باید گم نشود و اگر گم شد پیدا شود!
در خانه ما حوض آبی بود که آقا نهایت دقت را داشت که آب آن همیشه تمیز باشد و شخصی به نام مشهدی محمدعلی هم بود که هر وقت در می ماند، به سراغ پاک نمودن حوض می آمد. روزی آن مرد برای این کار آمد. آقا به او گفت، «مشهدی! یک پول سیاه از دست من در حوض افتاده. سعی کن آن را پیدا کنی.» مشهدی هم به کار پرداخت و با سختی پول سیاه زنگار گرفته را پیدا کرد، شست و پیش آقا که روی نیمکت نشسته بود و نامه‌ها را می خواند، برد. آقا با خوشحالی گفت، «مشهدی! امروز مزدت سه برابر است.» مشهدی که از این سخن سخت مسرور شده بود، با دقت پول سیاه را نگاه کرد. آقا ضمن اینکه سه ریال شمرده و به او داد، گفت، «مشهدی! پول سیاه باید گم نشود و اگر گم شد باید پیدا شود؛ وگرنه ارزش آن بیست بار کمتر

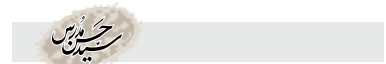
هم بارها که من شاهد بودم، این نکته را به مرحوم مستوفی خاطر نشان می ساخت و در سخنرانی های او هم هست که در مجلس تاکید می کند، «من مرد سیاستمدار و هیچ دماغی را در سیاست بالاتر از خود نمی دانم.» به هر حال، یکی از پیروان و دوستاندانه او که مردی محترم و از بازار بود، در مجالس و محافل گفته بود که من خواب دیدم و اعتقاد دارم که مدرس نائب امام زمان است. سخنان او به گوش مدرس رسید (به وسیله مرحوم خرازی، از طرفداران محکم مدرس که از رجال بزرگ بازار بود). مدرس دستور داد او را احضار کردند. فراموش نمی کنم که در حیاط، کنار باغچه، روی فرش که گسترده شده بود، نشست و آن مرد محترم هم پس از مدتی رسید و در مقابل او مؤذنبانه

نشست. مدرس بدون مقدمه به او گفت، «چرا حرفی را می زنی که اثبات آن مشکل است؟ به جای اینکه بگویی مدرس نائب امام زمان است، بگو مدرس نائب مردم است که هم دلائل کافی برای اثبات آن داشته باشی و هم سخنی به جا و درست باشد. خود امام زمان (ع) هم نائب مردم است، چون می خواهد آنان را به سوی خیر و صلاح سوق دهد.»

صله مدرس به قمیبه شاعر
در یکی از اعیاد، عید غدیر، جمعیت زیادی برای دیدن مدرس در صحن حیاط منزل جمع شده بودند. شاعری آمد و در مدح آقا قصیده مفصلی را خواند و به رسم آن روز منتظر صله شعر خود شد. آقا اندکی تأمل کرد، سپس گفت، «جناب شاعر! در ولایت ما درویشی بود که روزهای زمستان، کلک (منقل گلی) را با قدری آتش به کمر خود می بست و در کوجه ها، در حالی که دست های خود را با آتش درون کلک گرم می کرد، آواز می خواند و از مردم چیزی می گرفت؛ از جمله این بیت را می خواند که: کار دنیا کلکس، هر چه که هست آن فلکس

هرکس کلکی دارد و این هم کلکس وقتی مدرس، «هرکس کلکی دارد» را بر زبان آورد، دست خود را با اشاره به حاضرین دور چرخاند و بعد هم اشاره به شاعر کرد و این هم کلکی را بیان داشت. حضار هرکدام مبلغی به شاعر دادند و او را روانه کردند.

پول حلال
روزی طلبه جوانی به خانه ما آمد و یکرست به اتاق مدرس رفت. من که همواره می ترسیدم آقا مورد سوء قصد قرار گیرد، به سرعت به دنبال او وارد اتاق شدم. شیخ همان طور که ایستاده بود، به آقا گفت، «حضرت آیت الله! آمده ام تقاضا کنم مبلغی از آن پول هایی که برایتان می رسد مرحمت کنید که خرج کنم.» آقا به او گفت، «آشیخ! آن پول ها مخصوص اراذل و اوباش است و به تو نمی رسد. بعد روزه من کرد و اضافه نمود، «عبدالباقی!



● **روزی سید حسن تقی زاده که تازه که از اروپا برگشته بود به منزل ما آمد و طی مذاکرات مفصلی، اظهار داشت که آقا انگلیسی ها خیلی قدرتمند و باهوش و سیاستمدارند و نمی توان با آنان مخالفت کرد. مدرس پاسخ داد، «اشتباه است. آنها مردمان باهوشی نیستند، شما نادان و بی هوشید که چنین تصویری درباره آنها دارید.»**

روز و سیاست دولت صحبت می کرد. در ضمن با اندوه عمیق از مدرس پرسید، «آقا! پس چه زمانی این مملکت اصلاح خواهد شد؟» مدرس گفت، «روزی که انگلستان در جزیره اش محصور گردد و شما برگردید به نائین و رضا خان برود به آلاشت و من هم بروم به ولایت خودم.»

مدرس، نصرت الدوله و قرارداد ۱۹۱۹
نصرت الدوله که در هنگام شکار، انفجار لوله تفنگ دست راست او را مجروح ساخت و تا آخر عمر عرشه داشت؛ روزی در کردیدور مجلس به مدرس برخورد. مدرس، انگلستان او را در میان دست چپ خود گرفت و چنان فشار داد که فریاد او بلند شد. سپس به او گفت، «شازده! (شاهزاده) دست راست تو با خوردن چند ساجمه چنین ضعف و فرسوده شده، در حالی که دست چپ من با خوردن سه تیر تفنگ باز هم قوی و محکم است، می دانی چرا؟» نصرت الدوله پاسخ داد، «نه آقا! نمی دانم.» مدرس گفت، «شازده! برای اینکه تو با این دست، قرارداد را امضا کردی و لاجرم از کار افتاد و عرشه گرفت.» منظور مدرس قرارداد ۱۹۱۹ است که عاقبت آن وثوق الدوله و نصرت الدوله و صارم الدوله بودند و مدرس با مخالفت و رهبری مدبرانه خود آن را ملغی نمود.

لیاقت وزیر
مدرس، غالباً نامه هایی را که می نوشت، روی کاغذ پاکت تنباکو و یا کاغذهایی بود که آن روزگار قند در آن می پیچیدند. یکی از روزنامه ای از مدرس دریافت داشته و ظاهراً آن را اهانت به خود دانسته بود. روزی یکی از آشنایان مدرس آمد و یک بسته کاغذ آورد و به آقا گفت، «جناب وزیر این کاغذها را فرستاده اند که حضرت آقا مطالب خود را روی آنها مرقوم فرمائید.» مدرس گفت، «عبدالباقی! چند ورق از کاغذهای مرغوب خودت بیاور.» من فوری بسته ای کاغذ را به خدمت ایشان آوردم. مدرس به آن مرد گفت، «آن بسته کاغذ وزیر را بردار و این کاغذها را هم روی آن بگذار.» مرد آقا را اطاعت کرد. مدرس روی تکه کاغذ قند نوشت، «جناب وزیر کاغذ سفید فراوان است، ولی لیاقت تو بیشتر از این کاغذ که روی آن نوشته ام نیست.»

آشوب تیزی
شهربانی رضاخان با شدت طرفداران مدرس را توقیف می کرد و به سختی مورد آزار و شکنجه قرار می آورد که اینان ممکن است شورش کنند و ایجاد بلوا نمایند. مدرس، در مجلس شدیداً اعتراض نمود و یادم هست که چنین مثالی آورد، «مسافری با شتر خود از یزد می گذشت. در بیابان نزدیک به آن شهر خسته شد و شتر را در بیابان رها کرد و خود درکناری خفت. لحظاتی بعد، از سر و صدا متوجه شد که یک نفر شتر او را سخت زیر ضربات چوب گرفته است و مرتباً می گوید، «بی صاحب! اگر من اینجا را کاریده بودم که تو حالا چریده بودی.»

خاطره مدرس از میرزای شیرازی
روزی مدرس طبق معمول در حیاط خانه نشسته بود و جمعی از رجال گرداگرد او گرفته بودند. مدرس به مناسبتی گفت، «در نجف یا سامرا خدمت میرزای شیرازی بودم که سیدی زنده پوش آمد و از میرزا تقاضای یک عبان نمود. میرزا پیشکار خود را صدا زد و به او گفت، «با این سید به مغازه فلانی برو و یک عبای برایش تهیه کن.» بعد از ساعتی پیشکار آمد و گفت، «حضرت آقا! سید عالی ترین عبای موجود را انتخاب نموده، آمدم که شما اجازه خرید آن را بدهید.» میرزا اشاره کرد که سید بیاید. وقتی سید با عبای نائینی بسیار عالی کنار میرزا نشست، میرزا دستی به عبای گرانقیمت کشید و گفت، «بسیار عالی است.» و رو به آسمان کرد و چندین بار شکر خدای را به جا آورد و اشاره کرد که سید مرخص شود. علت شکر گذاری را جویا شدم. میرزا گفت، «جد این سید، پیامبر اکرم (ص)، هیچ وقت چنین عبایی را به دوش نیگفتند. خدا را شکر کردم که یکی از نوادگان او به این آرزو رسید و مانند جدش را داشتن آن محروم نماند.»

نائب امام زمان (عج)
مدرس هیچگاه برای پیشبرد مقاصد خود از سلاح برنده دین و تبلیغات مذهبی استفاده نمی کرد، چون معتقد بود که اگر با شکست مواجه شود، اعتقادات مردم متزلزل می گردد. خودش

● کاشمیر، مزار مدرس پس از کشف، از راست اول دکتر سيد عبدالباقي مدرس، دوم سيد اسماعيل مدرس فرزندان شهيد مدرس.



از یک ریال است.»

عدالت در تقسیم سجاده نماز

از فرزندان، ما دو برادر و دو خواهر، پدرمان را خوب می‌شناختیم و برای او احترام فوق العاده‌ای قائل بودیم، به طوری که خود او برایمان مقدس و اشیاء متعلق به او نزد ما بسیار عزیز و موجب سعادت و برکت بود. روزی از جایی که حالا فراموش کرده‌ام، یکی از یاران مدرس آمد و یک سجاده نماز برای ایشان هدیه یا سوغات آورد. مدرس هم خواهر کوچکم را که به او شوریه خطاب می‌کرد و نام اصلی او فاطمه بود، صدا زد و سجاده را به او داد و سفارش کرد سجاده نماز او باشد. خواهرم که شاید آن زمان بیش از ۸ سال نداشت، به سادگی، گفت، «پس شما چند روز بر روی آن نماز بخوانید تا نمازهای من قبول باشد.» آقا خندید، من هم این صحنه را می‌نگریستم. هفته بعد، آقا دو نفر را پیش خواند و به هر کدام یک سجاده برای نماز داد و یک سجاده دیگر هم، یکی روز روز بعد به من داد.

بدگوی

روزی یکی از طلاب در ایوان مدرسه سپهسالار (که محل تدریس مدرس بود) به ایشان گفت، «آقا! فلان استادی که برای ما انتخاب کرده‌اید که به ما درس جامع المقدمات بدهد، وارد نیست و چیزی از آن نمی‌داند.» مدرس به او گفت، «آشپخ را هم بر او و آنچه را که می‌داند یاد بگیر.» شیخ طلبه شرمند سر به زیر انداخت و رفت.

همه فرزندان من هستند

مدرس، آخرین فرزند خود را بسیار دوست داشت و همچنان که گفتم او را شوریه خطاب می‌کرد. نام اصلی این دختر فاطمه بیگم بود. او زمانی گرفتار بیماری حصبه شدید شد. پزشک معالج او که ظاهراً دکتر اعلم الملک بود، به آقا گفت، «اجازه بدهید در شیرمان محلی تهیه و فرزند شما را به آنجا منتقل کنم که معالجات مؤثر افتد.» مدرس گفت، «همه فرزندان این مملکت فرزندان من هستند، نمی‌پسندم که فرزند من به بیلاقی منتقل شود و دیگران در محیط گرم تهران و یا جاهای دیگر در شرایط سخت به سر برند، مگر اینکه برای همه آنان چنین شرایطی فراهم شود.»

ملای ولایت

صبح‌های جمعه، مدرس برای عده‌ای از طلاب و دوستداران علم، اسفار را درس می‌داد و تا آنجا که به یاد دارم، بیش از ده نفر در مجلس درس او شرکت می‌کردند. در آن میان شیخ تنومند سیاه چرده‌ای که آبله، صورت او را سوراخ سوراخ کرده و یکی از چشمان او را نابینا نموده بود، همیشه در کنار مدرس می‌نشست و مدرس هم به او علاقه‌مند بود و گاهی او را ملای ولایت خطاب می‌کرد و مثلاً می‌گفت، «نظر ملای ولایت چیست؟» روزی چند نفر از رجال آمدند و در همان مجلس درس، در مورد کشف حجاب و برنامه‌ای که بعدها می‌خواهد اجرا شود صحبت کردند. مدرس عادت نداشت در خلوت با دیگران صحبت کند. بحث به درازا کشید و مدرس متوجه شد که با استدلال و پیش‌بینی خطرات ناشی از این برنامه نمی‌تواند آنان را متوجه سازد که چه نقشه‌ای در کار است. در پاسخ یکی از آنان که گفت، «آخر آقا! چرا شما با کشف حجاب مخالفت می‌کنید؟» با حالت خنده گفت، «شما تصور کنید، اگر همشیره مکرمه این شیخ (اشاره به همان شیخ آبله‌رو) که حتماً شبیه اخوی خود می‌باشد، باتوجه به چنین برنامه‌ای که ساخته‌اند، بی‌حجاب و نیمه‌عریان به کوچه و خیابان بیاید، مردم چه وحشتی خواهند کرد و چقدر باید کتاف‌دهند و التماس کنند که چنین علیا مخدرهای از خانه بیرون نیاید. شما نمی‌دانید کار از کجا عیب دارد.» با این مطالبه بحث پایان پذیرفت.

برای اولین بار بود که او را می‌دیدم. از وضع لباس پاکیزه و بی‌ریای او دانستم طلبه درس خوانی است. وقتی مطالبی را از او پرسیدم، نظرم همان شد که حدس زده بودم، طالب علم باید جز علم، اندیشه دیگری نداشته باشد.»

رفع کدورت صدها ساله

رئیس بهداری کردستان بودم. یکی از روزها پیشوای دینی آن دیار به دیدنم آمد. پس از مدتی، یکی از همکاران یادآوری کرد که شیخ بزرگ (نام ایشان را متأسفانه فراموش کرده‌ام. به نظرم شیخ مردوخ بود) منتظر است که از او بازدید کنید. بعد از ظهر یکی از روزها به دیدار او رفتم. به استقبال آمد و مرا به اتاقی دعوت کرد و از من خواست در نقطه به خصوصی که قطعه پوستی را در آنجا گسترده بود، بنشینم. من تصور کردم که این مکان جای خود ایشان است و نمی‌خواستم در حقیقت تکیه بر جای بزرگان بزنم. ایشان هم اصرار داشت در همان مکان جای بگیرم. بالاخره با همان لهجه مخصوص گفت، «آقای دکتر! شما فرزند مدرس بزرگ ما هستید. از این جهت اصرار دارم که در این محل بنشینید که جای مخصوص پدر شماست. روزی ایشان در بازگشت از سفر مهاجرت به اینجا آمدند و به همین خانه وارد شدند و در همین نقطه نشستند و اختلافی که صدها سال

مابین ما و شیعیان بود، در کرمانشاه و توابع حل و فصل نمودند و کدورت‌ها بر طرف شد و سال‌هاست ما دو فرقه از نتیجه انفاست قدسی ایشان باصمیمیت با هم و در کنار هم زندگی می‌کنیم. من این مکان را تاکنون به همین صورت نگهداری کرده‌ام.»

طیب، خدا و داروی آفتاب

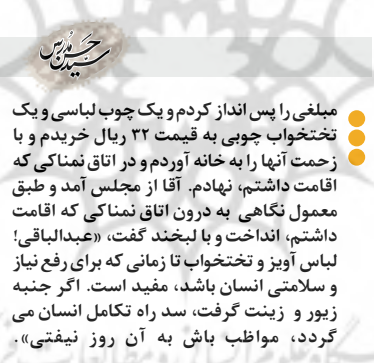
سه سال بعد از تبعید مدرس به خواف، با سختی و مشقات زیاد که قابل توصیف نیست، اجازه ملاقات با ایشان را از عمال شهربانی رضاخان گرفتم و مأموری را همراهم کردند که بی‌نهایت سختگیر و بدبین بود. در طی راه از هیچ گونه آزاری کوتاهی نکرد. بالاخره به خواف رسیدم و روز سه روز در کنار آقا در اتاقی که زندان بود و فقط می‌توانست صبح و بعد از ظهر، در حیاط دژ زندانش قدم بزند، ماندم. آقا سرحال بود و هر صبح برای رئیس زندان و جمعی از زندانبانانش درس و تفسیر مثنوی می‌گفت. از ایشان پرسیدم، «به حمدالله احساس کنسالتی نمی‌کنید؟» گفتند، «عبدالباقي! من در اینجا، طیبم خدا و دوایم آفتاب است و سالم و سرحال‌تر از زمانی هستم که در تهران بودم.»

پیشگویی اعجاز آمیز

در دومین روز اقامت در خواف به آقا گفتم، «نمی‌شود کاری کنید که از این زندان بیغوله‌رهایی یابید؟» آقا فرمودند، «چرا، خیلی هم آسان است. همین یک ماه پیش رضاخان به وسیله مأموری پیغام داده بود که من دخالت در سیاست نکنم و به عتبات بروم و مجاور شوم. به او گفتم به رضاخان بگو مدرس، گفت، «من وظیفه خود را دخالت در سیاست می‌دانم. اینجا هم جای خوبی است و به من خوش می‌گذرد. تو را هم روزی انگلیسی‌ها کنار می‌گذارند و به جایی پرتاب می‌کنند. اگر قدرت داشتی و توانستی، بیا همین جا (خواف). هر چه باشد بهتر از تبعیدگاه‌ها و زندان‌های خارج از ایران است؛ ولی می‌دانم که من در وطنم به قتل می‌رسم و تو در غربت و سرزمین بیگانه خواهی مرد.»

خانه وقفی

روزی، یکی از روحانیون نزدیک امامزاده یحیی، از آقا برای ناهار دعوت کرد. آقا هم قبول کرد. من هم همراهشان بودم. وقتی پدرم وارد شد و نشست، به میزبان گفت، «از در و دیوار این خانه غم می‌بارد. علت آن چیست؟» گفت، «آقا! این خانه وقفی است.» آقا فرمود، «آیا متولی آن را می‌شناسی و اجاره‌اش را



● مبلغی را پس انداز کردم و یک چوب لباسی و یک تختخواب چوبی به قیمت ۳۲ ریال خریدم و با زحمت آنها را به خانه آوردم و در اتاق نمناکی که اقامت داشتم، نهادم. آقا از مجلس آمد و طبق معمول نگاهی به درون اتاق نمناکی که اقامت داشتم، انداخت و با لبخند گفت، «عبدالباقي! لباس آویز و تختخواب تا زمانی که برای رفع نیاز و سلامتی انسان باشد، مفید است. اگر جنبه زیور و زینت گرفت، سد راه تکامل انسان می‌گردد، مواظب باش به آن روز نیتقتی.»

طلبه درس نخوان

روزی یکی از اساتید مدرسه، طلبه جوان و خوش لباسی را به مدرس معرفی کرد و گفت، «ایشان از آقا زادگان شیراز هستند و می‌خواهند از مجالس درس اینجا استفاده کنند. دستور فرمایید حجره‌ای در اختیار ایشان گذاشته شود.» مدرس نگاهی عمیق به طلبه جوان کرد و پس از اندکی تأمل گفت، «استاد! این جوان در درس و بحث به جایی نمی‌رسد.» وقتی معرف علت را پرسید، مدرس گفت، «ایشان باید تمام وقتش صرف شود که دکمه‌های قیطانی سراسری پیراهنش را در شبانه روز چند بار ببندد و باز کند و مواظب لباس هایش باشد. ظاهر ایشان نشان می‌دهد که به درد طلبگی نمی‌خورد.»

طلبه درس خوان

روزی طلبه‌ای در حدود ۲۵ ساله، آرام در وسط درس مدرس آمد و در کنار ایوان غربی هم‌جوار مدرسه که زیر ساعت مدرسه سپهسالار سابق بود، نشست و چشم به دهان مدرس دوخت. مدرس متوجه شد و به او احترام خاصی گذاشت. همه تعجب کردند. پس از خاتمه درس، آن طلبه جوان را پیش خود خواند و مطالبی را از او پرسید. سپس دستور داد حجره‌ای را در اختیار او بگذارند. یکی از اساتید، با سابقه ذهنی که از جریان طلبه شیرازی داشت، از آقا سؤال کرد، «شما این جوان طلبه را می‌شناختید؟ از بستگان شما بود؟» مدرس گفت، «هیچ کدام،

حکایت

● **مدرس، آخرین فرزند خود را بسیار دوست داشت. او زمانی گرفتار بیماری حصبه شدید شد. پزشک معالج او که ظاهراً دکتر اعلم الملک بود، به آقا گفت: «اجازه بدهید در شمیران محلی تهیه و فرزند شما را به آنجا منتقل کنم که معالجات مؤثر افتد.» مدرس گفت: «همه فرزندان این مملکت، فرزندان من هستند، نمی پسندم که فرزند من به بیلاقی منتقل شود و دیگران در محیط گرم تهران و یا جاهای دیگر در شرایط سخت به سر برند، مگر اینکه برای همه آنان چنین شرایطی فراهم شود.»**

دولت انگلیس استقلال ما را به رسمیت شناخته است، آقا! انگلیس کیست که استقلال ما را به رسمیت بشناسد؟ آقای وثوق! چرا شما این قدر ضعیف هستید؟ «وثوق الدوله گفت، آقا! به ما پول هم داده اند.» آقا فرمود، «آقای وثوق! اشتباه کردید. ایران را از آن فریب دادند.»

درخت زرد آلو
مرحوم آقا گاهی پیشگویی های عجیبی داشتند که مطابق واقع در می آمد. وقتی سید ضیاء کودتا کرد، عده ای از رجال معروف را دستگیر کرد و به زندان انداخت و یا تبعید نمود. از جمله، مرحوم آقا و شیخ حسن یزدی را به قزوین تبعید کرد. خوب به خاطر دارم ایام نوروز بود. در خانه ما یک درخت زرد آلو وجود

می دهی؟» گفت، «نه آقا، نمی شناسم.» آقا فرمود، «همین است که خودت را دچار گرفتاری کرده ای. حقوق وقف را ضایع و نیت واقف را نابود کرده ای و زندگی خودت را تباه. هر چه زود تر خودت را خلاص کن!»

پیشقدم در مبارزه
در اوائل دوره چهارم مجلس شورا، چند نفر از روحانیون تهران به مدرس اعتراض کردند که مدرس، همه جا در صف مبارزه پیشقدم است و مجالی به ما نمی دهد. مدرس جواب می دهد، «اولاً، شما بفراوانید جلو، من پشت سر شما هستم ثانیاً، به این میدان رفتن جرئت می خواهد و انتظار پاداش از کسی نداشتن. شما می خواهید اول مزد بگیرید، بعد بیایید و این کار درست نمی شود. نگاه این بیت را خواند:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول کدام آن است که مجنون باشی

امنیّت و نامنی
به مدرس گفتند، «آقا! رضاخان، تمام راه های مملکت را در این مدت امن کرده است. هیچ کس جرئت دزدی ندارد.» گفت، «نامنی را به تهران آورده است!»

سازش
روزی یکی از نمایندگان که با رضاخان ارتباط برقرار کرده بود، خدمت آقا آمد و گفت، «آقا! اگر با رضاخان بسازید بهتر است و بهتر می توانید به مردم خدمت کنید. او به شما علاقمند است، به شما ارادت دارد.» آقا جواب داد، «سردار سپه دو عیب بزرگ دارد. اولاً، دروغ گو است. ثانیاً، طمع وی، حد و مرزی ندارد. لذا من نمی توانم با او کنار بیایم.»

شعور و کلا
روزی، پدرم از مجلس بازگشت. عده ای از مردم با سر و صدای زیاد به خانه ما ریختند که آقا این چه لایحه ای بود که امروز تصویب شد! این خلاف مصلحت است. آقا فرمود، «اگر بیست رأس اسب والاغ و یک نفر آدم را در مجلسی جمع کنند و بپرسند ناهار چه می خورید، جواب چه می دهند؟» همه گفتند، «جواب آقا فرمود، آن یک نفر هم ناچار است سکوت کند. این وکلایی را که برای شما انتخاب کردند، شعورشان همین است. بروید خودتان آدم انتخاب کنید.»

جیب بزرگ
یک روز، رضاخان بر سبیل مزاح و شوخی در مجلس، دست به جیب آقا گذاشت و گفت، «آقا! جیب شما خیلی بزرگ است.» مدرس جواب داد، «بزرگ هست، ولی ته دارد. این جیب شماست که ته ندارد!»

نظام وظیفه
وقتی حاج آقا نورالله و گروهی از علما در قم جمع شدند، به مدرس هم خبر دادند. آقا نتوانست به قم برود. در جلسه ای که تشکیل شد، حاج آقا نورالله اصرار داشت قانون نظام وظیفه لغو شود. آقا به وسیله نامه جواب می دهد، «اولاً نظام وظیفه امری مشروع و برای تمام افراد مملکت ضروری است و درخواست شما منطقی نیست. بهتر فکر کنید. ثانیاً سعی کنید ریشه فساد را قطع کنید. بگذارید اسلحه دست مردم بیفتد و کاربرد آن را یاد بگیرند تا دمار از روزگار این نوکران بیگانه در آورند.»

قرارداد
روزی وثوق الدوله در زمانی که مجلس وجود نداشت، پس از تنظیم قرارداد معروف خود به خانه ما آمد. درست به خاطر دارم که عده ای در آنجا حضور داشتند. وثوق الدوله گفت، «آقا! شنیده ام شما با قرارداد تنظیمی بین ما و دولت انگلیس مخالفت کرده اید.» آقا فرمود، «بلی.» گفت، «آیا قرارداد را خوانده اید؟» فرمود، «نه!» وثوق الدوله گفت، «پس به چه دلیل مخالفت کرده اید؟» آقا فرمود، «قسمتی از آن قرارداد را برای من خوانده اند. جمله اولش را نوشته بودید که

داشت که پر از گل بود. مأمورین برای تبعید پدرم آمدند، آقا هم آماده حرکت بود. من و چند نفر از دوستان متحیر مانده بودیم که چه خواهد شد و ما چه باید بکنیم. آقا به در حیاط که رسید، نگاهی به من کرد و فرمود، «ناراحت نباشید. زرد آلوها که رسید، خواهیم آمد.» اتفاقاً همین طور هم شد. سه ماه بیشتر طول نکشید. وقتی آقا بازگشت، درخت پر از زرد آلو بود!

برنامه ریزی دراز مدت
در سال ۱۳۱۲ مسافرتی به قلعه خواف کردم. در این سفر، سه روز خدمت آقا بودم. مطالب زیادی فرمودند. از جمله فرمودند، «آسید عبدالباقی! بدان انگلیسی ها روی مهره ای که بیست سال دیگر در این مملکت حاکم خواهد شد، از هم اکنون کار می کنند. ولی ما در مورد امروز خودمان هم نمی توانیم تصمیم بگیریم. هر وقت ما شعور و آگاهی و هوشیاری پیدا کردیم و توانستیم متکی به غیر نباشیم، آن وقت می توانیم مسائل مملکت خود را حل نماییم. از مسائل بزرگی که مردم ما گرفتار آن هستند و خارجی ها آن را به ما تحمیل کرده اند، این است که، اتکالی ما به غیر است. همه چیز را باید از غیر بخواهیم، اسلحه، پوشاک، خوراک، همه چیزمان اتکا به غیر دارد. روزگاری که این مملکت متکی به خود بوده، موفق بوده است و هر وقت به خود اتکا پیدا کرد، آن روز روز نجات مملکت است!»

زندگی راحت و نان حلال
تشکیلات دادگستری (عدلیه) تازه سه روسامانی گرفته و مشیرالدوله با تشویق و ترغیب مدرس، وزارت عدلیه را به راه انداخته بود. دوستان مدرس اقدام نمودند و مرا برای عدلیه اصفهان در نظر گرفتند. مدرس از این جریان بی خبر نماند. یک روز صبح، در مدرسه سپهسالار گفت، «سید اسماعیل! درس ات را بخوان و در همان اسفه به کار کشاورزی بپرداز. زندگی آرام و نان حلال در همان اسفه و کار کشت و زرع است.» دانستم که آقا با کار من در عدلیه مخالف است، لذا کشاورزی را انتخاب کردم. در جلسه ای که مرحوم نواب صفوی و سید اسماعیل، هر دو حضور داشتند؛ مرحوم نواب، با مخاطب قرار دادن سید اسماعیل گفت، «پسر عمو جان! از مدرس بگو. در ابتدا، آمدنش را به تهران برابرم شرح دهید.» سید اسماعیل چنین اظهار داشت، «خوب به خاطر دارم، من بیست و دو ساله بودم که پدرم، از طرف مجتهدین نجف، به عنوان طراز اول در مجلس شورا تعیین شده بود. مرحوم آقا و من و علی خادم و سورچی، به همراه مختصر اثابیه ای ضروری، با یک گاری یک اسبه از اصفهان حرکت کردیم. هوا کمی سرد بود. شب اول در مورچه خورت ماندیم. پدرم به زندگی ساده خود عادت کرده بود و هیچ گاه نمی خواست برکسی تحمیل شود. شب دوم، بین راه نطنز در امامزاده ای به نام سلمان اقامت کردیم. خادم امامزاده با جای و قلیانی که آماده کرده بود، خدمت آقا آمد و گفت، «پیرمردی فقیر و معیل هستم. دو دختر بزرگ دارم که هنوز کسی به خواستگاری آنها نیامده است.» پدرم شبانه سراغ کدخدای ده فرستاد. او آمد و چند نفر از روستائیان نیز در محل حاضر شدند. دو جوان را انتخاب کردند و آقا آن دو دختر را به عقد آنان در آورد و فورا قباله نکاحیه را نوشت و امضا کرد و به آنان داد. صبح زود، از آنجا به سوی کاشان حرکت کردیم. شب سوم در قهوه خانه ای اقامت کردیم که چند نفر آمدند و سراغ آقا را گرفتند. معلوم شد اهالی کاشان آماده استقبال شده اند و این چند نفر را به جستجو فرستاده اند. فردا صبح زود حرکت کردیم. در چند فرسخی کاشان جمع زیادی از مردم به استقبال آمده بودند. آقا به منزل آشیک کاشانی که از نجف با هم آشنا بودند، وارد شد و برای دیدار مردم به مدرسه سلطانی رفت. ■



● دکتر سید عبدالباقی مدرس به منگام تحصیل در پاریس.